





بحشاک به کاممان طعم شیرینِ نی مثالت را



بانتخ مهر بکازات آخرش معش مرا!

خدا خیل مهر بوند، خیل

اونی که به خورده از ما مهر بوند تره،

خدا نیست



سرشناسه: عباسی ولدې، محسن، ۱۳۵۵ -

عنوان و نام پدیدآور: با تیغ مهربانی ات آخرش می‌کشی مرا: خدا خیلی مهربونه، خیلی / نویسنده محسن عباسی ولدې؛ ویراستار محمد اشعری.

مشخصات نشر: قم: آیین فطرت، ۱۳۹۷. مشخصات ظاهری: ۲۰۲ ص. : ۵/۱۴×۲۱ س.م.

فروست: طعم شیرین خدا. بچشان به کاممان طعم شیرین بی‌مثالت را! کتاب سوم.

شابک: دوره: ۴۸-۲-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸: ۱۲۰۰۰۰ ریال: ج. ۳: ۲-۵۱-۸۰۳۱-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتابنامه

موضوع: خداشناسی

موضوع: God_Knowableness

موضوع: مهربانی

موضوع: Kindness

رده بندی کنگره: ۲۲۵۶ / BP۲۱۷ ب ۲۳۹۷ ۲

رده بندی دیویی: ۴۲/۲۹۷

شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۵۴۰۳۷

نویسنده: محسن عباسی ولدې

ویراستار: محمد اشعری

مدیر هنری و طراح جلد: سید حسن موسی زاده

گرافیکست و صفحه آرا: سعید صفارنژاد

ناشر: آیین فطرت

لینوگرافی، چاپ و صحافی: عمران

نوبت چاپ: اول / پاییز ۱۳۹۷

شمارگان: ۲۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

ارتباط با ناشر و هماهنگی پخش: ۰۹۱۰۵۸۵۶۳۱۱

سامانه پیامکی ناشر: ۳۰۰۰۱۵۱۵۱۰

با خرید اینترنتی از سایت «کتاب فطرت»

یا ارسال نام کتاب به سامانه پیامکی،

کتاب را در منزل تحویل بگیرید:

www.ketabefetrat.com

سامانه پیامکی خرید: ۱۰۰۰۳۰۲۲

کلیه حقوق محفوظ است.





دلَم این جوری مِگه:

خدا اول تو رو آفرید تا زمین، بی بهشت نباشه

بعدش بهشتای آسمونیش رو از روی تو ساخت.

خوش به حالت که همیشه با آقایی!

من که خاضرم کفتر خرمش بسم و همیشه دور کنیزش پرنهم.

راستی، تو چه حسی داری که پاره تن پیغمبر رو تو خودت جادادی؟!

حق داری به خودت بنازی، برا این که تماشای صحن سقاخونت

به عالمه دل تشنه رو سیراب مکنه

و نشستن تو صحن گوشاد، به هر چی دل غمگینه ساری مده.

دای گدفتار، وارد صحن آزادی که میشن

از هر چی غل و زنجیره، رها میشن.

هزار تا دل آگه هزار فرسخم از هم فاصله دارن که باشن

وقت تو صحن جامع تو، کنار هم جمع میشن. یکی میشن.

چقدر خدا مهر بونه که تو رو به ما داد

آگه تو نبودی، نه رونم دنیای بی بهشت. ما ایرا بنا چه شکلی بودا



تقدیم به بهشت خدا، مشهد الرضا علیه السلام



گاهی وقتا آدم دوست داره، یه مطلبی رو، هم بخونه و هم بشنوه.
گوشی شما اگه هوشمنده، کافیه برنامه بارکدخوان رو فعال کنید
و قسمتی که بارکد دارن رو با صدای نویسنده کتاب گوش کنید.

WWW.KETAB.IR

فهرست

مقدمه	+++ ۹
درس اول: آیا خدای ما و خدای قرآن یکیه؟	+++ ۲۹
درس دوم: کی می‌تونه این خدا رو دوست نداشته باشه؟!	+++ ۴۷
درس سوم: خدا سخت می‌بخشه یا آسون؟	+++ ۶۳
درس چهارم: چرا خدا می‌خواد ببخشه؛ اما ما نمی‌ذاریم؟	+++ ۸۱
درس پنجم: از بستن در توبه به روی مردم چی بهمون می‌رسه؟	+++ ۱۰۳
درس ششم: مهربونی خدا، مثل مهربونی ماست؟	+++ ۱۲۱
درس هفتم: خدای ما فقط عدل داره؟ پس فضلش چی می‌شه؟	+++ ۱۳۹
درس هشتم: اگه خدا فقط عدل داشت، باید چی کار می‌کردیم؟!	+++ ۱۵۹
درس نهم: چرا همه‌ش از خدای اخمو حرف می‌زنیم؟!	+++ ۱۷۹
چیزی که تو کتاب بعدی می‌خونید.	+++ ۱۹۷
منابع	+++ ۱۹۹



مقدمه



چه قدر خوبه که آدم‌ها خاطره‌ها رو فراموش نمی‌کنن! خاطره‌ها هر چند برا گذشته‌ها، اما با هر کدومشون می‌شه یه پل زد برا ساختن آینده بهتر. خدایا! شکر که این نعمت بزرگ رو به ما دادی: نعمتِ به یاد آوردن خاطره‌ها. خدای مهربونم! حالا که منت گذاشتی و این نعمت قشنگ رو به ما دادی، کمکمون کن تا بتونیم از اون، برا ساختن پُلاي بزرگ استفاده کنیم؛ پُلايی که هر کدومشون ما رو از هر جایی که هستیم، به تو می‌رسون.

بازم یکی از ماه‌های قشنگ خدا رسیده بود و من راهی تبلیغ بودم. مثل همیشه، اصلی‌ترین جایی که برا حرف زدن و حرف شنیدن انتخاب کرده بودم، مدرسه بود.

اون دانش‌آموزایی که سالای گذشته من رو تو مدرسه شون دیده بودن، دیگه از حضورم تو مدرسه تعجب نمی‌کردن؛ اما بعضی از مدرسه‌ها بودن که برا اولین بار واردشون می‌شدم. همیشه این جور وقتا باید خودم رو آماده می‌کردم تا با حرکات عجیب و غریب برخی دانش‌آموزا رو به رو بشم؛ دانش‌آموزایی که حضور یه روحانی تو مدرسه، براشون عادی نبود و تصویری

هم که از یه روحانی تو ذهنشون نقش بسته بود، طوری نبود که بتونن بدون هیچ واکنشی از کنارش رد بشن.

وارد حیاط یکی از همین مدرسه‌هایی شدم که برا اولین بار بنا بود برا دانش‌آموزاش حرف بزنم. بچه‌ها تا من رو دیدن، شروع کردن به داد و هوار کردن. تیگه‌ها و کنایه‌هاشون اون قدر بلند بود که بدون زحمت، می‌تونستم بشنوم. یه دانش‌آموز که انگار نگرانم شده بود، گفت: «حاج آقا! خدا بد نده! چی شده سرت رو بستنی؟!». یکی هم با لحنی خاص و صدای بلند گفت: «سلام علیکم و رحمة الله!». یکی هم از میون جمع دوستاش فریاد زد: «حاج آقا! التماس دعا!» و بعد از این حرف، همه با هم، بلند بلند خندیدن.

فاصله در مدرسه تا دفتر زیاد نبود؛ ولی یه عالمه حرف شنیدم تا رسیدم به دفتر. اون جا انگار امن‌ترین نقطه مدرسه بود؛ آخه دانش‌آموزایی که تو دفتر بودن، خیلی رسمی و محترمانه باهام برخورد می‌کردن.

وقتی رسیدم به دفتر مدرسه، زنگ خورد و بچه‌ها از حیاط به کلاساشون برگشتن. منم سلام و علیکی با معاون مدرسه کردم و بنا شد چند دقه بشینم و بعد، همراه ایشون برم سر یکی از کلاسا.

اون چند دقه زود گذشت و به همراه معاون از دفتر مدرسه بیرون اومدم. چند قدم اون طرف‌تر، معاون وارد یه کلاس شد و من پشت در کلاس وایسادم. صدای حرفا، خیلی راحت شنیده

می‌شد: «بچه‌ها! ما از یه آقای روحانی خواستیم که تو این ساعت بیان و برا شما صحبت بکنن».

هنوز حرف معاون تموم نشده بود که صدای بچه‌ها بلند شد و همه با همدیگه گفتن: آلیا!

معاون مدرسه یه مقداری صداش رو برد بالا. مثل این که می‌خواست کاری کنه تا صدای اعتراض بچه‌ها به گوش من نرسه. بعد به حرفاش ادامه داد و گفت: «بچه‌های خوبی باشید و سکوت رو رعایت کنید! ادب شما، آبروی مدرسه ماست. پس مراقب آبروی مدرسه باشید». این رو گفت و از کلاس خارج شد. معلوم بود از این که بچه‌ها این طوری به حضور من واکنش نشون دادن، کمی خجالت زده‌ست. بالبخند تلخی که رو لباش بود، گفت: «شما باید ببخشید؛ بچه‌ها دیگه!».

من که اصلاً ناراحت نشده بودم، با چند تا جمله کوتاه، خیال آقای معاون رو راحت کردم که دیگه به خاطر این موضوع، ناراحت نباشه. بعدشم از من موقتاً خداحافظی کرد و کلاس رو سپرد بهم.

وارد کلاس شدم. بعضی از بچه‌ها به رسم همیشگی شون، از جا بلند شدن و بعضیا هم بی‌اعتنا از سر جاشون تکون نخوردن. مثل همیشه بلند سلام کردم. بچه‌ها جوابم رو دادن و بعضیا علاوه بر سلام، یه «علیکم» و «رحمة الله» ی هم بهش اضافه کردن، البته بالحنی که شیطنت ازش می‌بارید.

عبام رواز روی دوشم برداشتم و گذاشتم روی میز. دانش‌آموزی

که وقت ورودم به مدرسه، نگران سر بسته‌م بود، رو نیمکت اول نشسته بود. انگار دوست نداشت نگاهش به نگاهم گره بخوره. برا همینم داشت با دفتر و خودکارش بازی می‌کرد. فضای سنگینی بر کلاس حاکم بود. به نظر می‌رسید خیلیا دوست ندارن من سر کلاسشون باشم. به بچه‌ها گفتم:

این ساعت، شما منتظر اومدن من نبودید. طبق برنامه، الان باید معلّمتون سر کلاس بود و بهتون درس می‌داد. منم که با شما هماهنگ نکردم و اومدم. پس اولاً به خاطر این که مزاحمتون شدم، ازتون عذرخواهی می‌کنم. ثانیاً کسانی که دوست ندارن حرفای من رو بشنون، می‌تونن هر کاری که دوست دارن، انجام بدن. اگه می‌خواید تکلیفای ساعت بعدتون رو انجام بدید، هیچ ایرادی نداره. تازه، اگه دیشب خوب نخوابیدید و دوست دارید بخوابید، سرتون رو بذارید روی میز و با خیال راحت بخوابید. حتی اگه دوست دارید با بغل‌دستیتون حرف بزنید، از نظر من مانعی نداره. فقط اگه ممکنه، به کم آروم صحبت کنید که صدای من به بچه‌هایی که دوست دارن حرفام رو بشنون، برسه.

از قیافه بچه‌ها معلوم بود که خیلی تعجب کرده‌ن. شاید بعضیاشون فکر می‌کردن من دارم شوخی می‌کنم و شاید خیال می‌کردن دارم نمایش بازی می‌کنم. من تلاش کردم اونا خیالشون راحت بشه که پیشنهادای من واقعین. ظاهراً تلاشم بی‌نتیجه نمود و بعضیا دفتراشون رو درآوردن و شروع کردن به نوشتن. بعضیا هم سرشون رو گذاشتن رو نیمکت که چرت

بزنن. یه عده هم با خیال راحت شروع کردن به حرف زدن با هم. وقتی خیالم راحت شد که بچه‌ها پیشنهادام رو جدی گرفته‌ن، به بچه‌هایی که دوست داشتن حرفام رو بشنون، گفتم:

به جای این که من تعیین کنم در باره چی با همدیگه حرف بزنیم، شما بگید تو این ساعتی که با هم هستیم، در باره چی صحبت کنیم.

این رو که گفتم، دیدم بعضی از اونایی که داشتن تکلیف‌اشون رو می‌نوشتن، دفتراشون رو بستن و شروع کردن به همفکری با بغل دستی‌شون. یه دفعه یه صدایی از اون وسط بلند شد که همه رو متوجه خودش کرد. دانش‌آموزی که از سر و روش شیطنت می‌بارید، گفت: «اگه راست می‌گید که پیشنهادای ما براتون مهمه، در باره عشق حرف بزنید».

تا این موضوع پیشنهاد داده شد، همه کلاس یه صدا گفتن: «همین، همین!».

دفعه اولم نبود که با این پیشنهاد رو به رو می‌شدم. راستش می‌دونستم که بعضی از بچه‌ها این موضوع رو پیشنهاد می‌دن تا فضای کلاس به سمت و سویی بره که خودشون می‌خوان. با تجربه‌ای که داشتم، برام روشن بود که بچه‌ها با این پیشنهاد می‌خوان بحث رو وارد موضوع ارتباط دختر و پسر کنن؛ ولی از طرفی هم اعتقاد داشتم و هنوزم اعتقاد دارم که بحث کردن در باره ارتباط دختر و پسر، به تنهایی نمی‌تونه فایده‌ای برا بچه‌ها داشته باشه.

به هر حال وقتی دیدم بیشتر بچه‌ها یه صدا هستن و دوست دارن این موضوع مطرح بشه، بلافاصله قبول کردم و بحث رو شروع کردم.

یه گچ سفید برداشتم و رو تخته سیاه با خط درشت نوشتم: محبت.

بعد برگشتم رو به بچه‌ها و گفتم:

بچه‌ها! می‌خوام یه چیزی بهتون بگم که شاید خنده‌تون بگیره؛ اما اشکالی نداره. اگه خواستید، بخندید. من ناراحت نمی‌شم؛ اما می‌دونم با این کلمه‌هایی که می‌گم، بحث امروز هیچ وقت از ذهنتون بیرون نمی‌ره.

بچه‌ها منتظر بودن کلمه‌های خنده‌دار رو بشنون. منم زیاد منتظرشون نداشتم. یه گچ رنگی برداشتم و جلوی اون «محبت» درستی که رو تخته سیاه نوشته بودم، دو تا فلیش کشیدم: یکی، رو به بالا و یکی هم رو به پایین. بعد گفتم:

بچه‌ها! محبت دو جوره: یکی محبت باستوریزه و بهداشتی و اون یکی، محبت گندیده و غیر بهداشتی.

دوباره گچ سفید رو برداشتم و این کلمه‌ها رو مقابل فلیش نوشتم. بچه‌ها تا حالا این تقسیم‌بندی رو نشنیده بودن. برا همینم همه زدن زیر خنده. منم باهاشون خندیدم. صدای خنده‌ها که کمتر شد، ادامه دادم و گفتم:

تو محبتای گندیده و غیر بهداشتی، عاشق، خیال می‌کنه که عاشقه؛ اما اگر درست و حسابی به خودش و محبتش نگاه

کنه، می‌بینه پشت پرده این عشق، فقط هوسه و جز هوس، چیز دیگه‌ای نیست. این عاشق تا وقتی دنبال معشوقه که اون بتونه بساط هوا و هوس این رو جور کنه. همین که این بساط جمع شد، عاشق می‌زنه زیر همه چیز و بی خیال معشوق می‌شه. عشقای گندیده، شاید اولشون قشنگ باشن؛ اما یه کم که گذشت، هر دو طرف می‌فهمن حسّی که هر دوشون به هم دارن، هر چی که باشه، اسمش «عشق» نیست.

کلاس خیلی ساکت تراز اولش شده بود. با نگاهم یه دوری زدم تو کلاس. جز چند نفر که هنوز تو باغ بحشمون نیومده بودن و کار خودشون رو می‌کردن، بقیه حواسشون به من بود.

در باره محبت غیر بهداشتی و گندیده، دیگه بیشتر از این، توضیح ندادم و رفتم سراغ محبتای بهداشتی و پاستوریزه و گفتم:

بر خلاف محبتای گندیده، تو محبتای بهداشتی، دیگه ردّ پای از هوا و هوس نیست. معشوق به فکر خود عاشقه، عاشقم دنبال خود معشوقه. آبروی معشوق، آبروی عاشقه و معشوقم به فکر آبروی عاشقه. بذارید به جای این که محبتای بهداشتی رو بیشتر توضیح بدم، چند تا مثال برا محبتای بهداشتی بزنم. محبتی که پدر و مادر به بچه شون دارن، از همین محبتای بهداشتیه. پدر و مادر، عاشق بچه شونن. خیر و صلاح بچه، آرزوی پدر و مادره. بچه که پیشرفت می‌کنه، انگار پدر و مادر پیشرفت کردن و خوش حالی و ناراحتی بچه، پدر و مادر رو شاد و غمگین می‌کنه. محبتی هم که بچه به پدر و مادرش داره، از جنس محبتای بهداشتیه.

از تعداد بچه‌هایی که داشتن کارای خودشون رو انجام می‌دادن، خیلی کم شده بود؛ اما هنوز تو کلاس سرو صدا بود. بازم ادامه دادم:

بچه‌ها! به آدم تشنه اگه آب بهداشتی ندید، یه خورده صبر می‌کنه؛ اما وقتی تشنگی بهش فشار آورد، حاضر می‌شه آب غیربهداشتی بخوره. آدمی که تشنه‌ست و داره از تشنگی جون می‌ده، حتی حاضر یه آب لجنی و گل‌آلود و کثیف رو بخوره. همه آدم‌ها نیاز دارن به محبت. آدم‌ها، هم دوست دارن محبت ببینن و هم دوست دارن محبت بکنن.

محبت مثل آب؛ اگه دل آدم، محبت بهداشتی گیرش نیومد، می‌ره سراغ محبتای گندیده و غیربهداشتی. فرق دلی که به محبت نیاز داره و جیگر تشنه‌ای که محتاج آب، اینه که دل، خیلی کم طاقت‌تره. اگه محبت بهداشتی گیرش نیاد، زود می‌ره سراغ محبتای غیربهداشتی.

بچه‌ها! پس هر چه قدر می‌تونید، به پدر و مادرتون محبت کنید. به برادر و خواهرتونم محبت داشته باشید. حتی اگه اونا محبت نمی‌کنن، شما سعی کنید با رفتارای محبت‌آمیز و حرفایی که بوی محبت دارن، فضای خونه رو از محبت پر کنید. این طوری خطر محبتای غیربهداشتی، هم خودتون و هم خانواده‌تون رو کمتر تهدید می‌کنه.

از نگاه بچه‌ها خوب می‌شد فهمید که با بحث ارتباط برقرار کردن و دارن اون رو تو زندگی‌شون پیدا می‌کنن. احساس کردم دیگه وقتشه که اون حرف اصلی رو بگم. پس این طوری ادامه دادم:

راستی بچه‌ها! محبت خدا هم، بهداشتی و پاستوریزه‌ست. اصلاً
بهداشتی‌تر از این محبت، دیگه پیدا نمی‌شه؛ اما باید چی کار
کنیم که محبت خدا تو دلمون زیاد بشه؟

کمی منتظر موندم که بچه‌ها جواب سؤال رو بدن؛ اما
سکوتشون نشون می‌داد که می‌خوان خودم جواب این سؤال
رو بدم. منم گفتم:

آدم کسی رو می‌تونه دوست داشته باشه که بشناسدش. خدا رو
باید بشناسیم تا محبتش تو دلمون زیاد بشه. دیدید وقتی کسی
در حَقْمون لطفی می‌کنه، محبتش تو دلمون بیشتر می‌شه؟
یه راه دیگه برا زیاد کردن محبت خدا تو دلمون، اینه که ببینیم
خدا چه قدر بهمون نعمت داده. از همین امشب یه دفتر بردارید
و هر شب، یکی از نعمتای خدا رو نوش بنویسید. یه مدتی
می‌گذره و می‌بینید دفترتون تموم شده؛ اما نعمتای خدا نه.
دیدید وقتی با کسی درد دل می‌کنید و اونم حرفاتون رو
می‌شنوه و سبک می‌شید، احساس می‌کنید که بیشتر از قبل
دوستش دارید. یکی دیگه از راه‌های زیاد کردن محبت خدا اینه
که باهاش درد دل کنیم. درد دل کردن با خدا راه‌های مختلفی
داره. یه راهش اینه که آدم با دعاهایی که اهل بیت علیهم‌السلام یاد
دادن، با خدا حرف بزنه. این ارتباط می‌تونه با نامه هم باشه.
بله، با نامه. آدم یه گوشه بشینه و برا خدا نامه بنویسه و هر چی
دل تنگش می‌خواد، رو برگه بیاره. بعد از مدتی، می‌بینید یه دفتر
دارید که پراز حرفای شما با خداست. اسمش رو هم می‌تونید
بذارید «دل‌نوشته‌هایی برا خدا».

یه راه آسون دیگه هم برا درد دل کردن با خدا هست. تو این راه، نه لازمه کتابی باز کنی تا دعایی بخونی و نه می‌خواد دفتری بردارید که توش چیزی بنویسید. وقتی دلتون گرفت، یه جای دنج و خلوت گیر بیارید و بشینید با خدا حرف بزنید، مثل حرف زدن دو تا دوست صمیمی با هم.

تقریباً کسی جز گوش دادن، کار دیگه‌ای نمی‌کرد. الان وقتش بود؛ وقت اون کاری که دوست داشتم انجام بدم تا بچه‌ها برا چند دقه هم که شده، طعم شیرین ارتباط با خدا رو بچشن. برا همینم گفتم:

بچه‌ها! می‌خواید همین الان من با خدا کمی صحبت کنم تا ببینید چه قدر خودمونی و راحت می‌شه با خدا حرف زد؟

همه گفتن: بله.

منم وسط کلاس زدم زیر آواز و شروع کردم به خوندن این شعر:

با این که خیلی روسیام خوب می‌دونی تو رو می‌خوام
 تموم آرزوم ایینه یه جور بشه پیشت پیام
 خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!
 اگه منو کمک کنی من بنده خوبی می‌شم
 اگه ز من راضی بشی اقام می‌آد دیگه پیشم
 خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!

کلاس ترکید. صدای سکوت شکست. شکستنش رو می‌شد با صدای گریه بچه‌ها به راحتی شنید. همین طور که می‌خوندم،

روی تخته سیاه هم شعر رو می نوشتیم:

از همه جارونده منم از کاروان مونده منم
اون که آقا پرونده سیاهشو خونده منم
خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!
من که گلم ز فاطمه ست حیفه بمنم تو گناه
من که دلم با فاطمه ست چرا بشه عمرم تباه
خدای من، خدای من! خدای من، خدای من!

بعضیا که خجالت می کشیدن، سرشون رو گذاشتن روی
نیمکت؛ ولی تکونای شونه شون نشون می داد که دارن گریه
می کنن. خیلیا هم کاری به بغل دستیاشون نداشتن و راحت
داشتن گریه می کردن.

شعر که تموم شد، دوباره فضای کلاس رو آوردم تو بحث
محبتای بهداشتی و گفتیم:

یکی دیگه از محبتای بهداشتی، محبت امام زمانه. برا زیاد
کردن محبت خودمون به امام زمان هم باید ایشون رو
بشناسیم، باهاشون درد دل کنیم، براشون نامه بنویسیم،
باهاشون حرف بزنیم.

نمی خواستم بچه ها از فضای مناجاتی که با خدا داشتن،
بیان بیرون. برا همینم خیلی زود پیشنهاد دادم و گفتیم:

بچه ها! می خواید همین حالا کمی با امام زمان حرف بزنیم؟

بچه ها خیلی بلندتر از دفعه اول گفتن: بله.
منم شروع کردم به خوندن:

دوست دارم نیگات کنم یه بار تو دنیا آقا جون!
 چی می شه جملاتو کنم تموشا آقا جون!
 مگه چیزی کم می شه یه روسیا نیگات کنه؟
 با یه جرعه کم نمی شه آب دریا آقا جون!
 به جون حسینی که هردو تامون دویسش داریم
 برا دیدنت نمی شناسم سر و از پا آقا جون!

بازم همین طور که می خوندم، شعر رو روی تخته سیاه
 می نوشتم. بچه ها هم گوش می دادن و گریه می کردن و در
 ضمن، شعر رو تو دفترشون می نوشتن.

فضای کلاس، خیلی عجیب و غریب شده بود. قشنگ
 می شد احساس کرد که بوی محبت خدا و امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف تو
 کلاس پیچیده.

تو این بین، چشمم خورد به اون دانش آموزی که نگران سر
 بسته م بود. اشکاش بدجور دل آدم رو آتیش می زد. به چشم
 زل زده بود و داشت با بیت بیت این شعر، اشک می ریخت.

به خوبا سر می زنی، مگه بدا دل ندارن؟
 یه سرم به من بزن ای خوبِ خوبا آقا جون!
 به رقیبا گفته ام هوا منو خیلی داری
 آبرو مو نبری پیش رقیبا آقا جون!
 می دونم تو عاشقی با تو زیاد کم می آرم
 تو مدد کن تا بشه عاشقیم امضا آقا جون!

باور کنید حال و هوایی رو که دلای پاک این بچه ها تو کلاس
 ایجاد کرده بود، حتی تو هیئتای بزرگم نمی شد به این راحتی

پیدا کرد. صفای دل این بچه‌ها، فضای کلاس رو پراز بوی عشق و محبت کرده بود؛ از همون محبتای بهداشتی.

می‌دونم دیوارِ بین من و تو دل منه
آبادم کن و خراب کن دل ما رو آقاجون!
یه جنونی بهم بده حسرت عاقلانه بشه
دیوونم کن با چشات یوسف زهرا آقاجون!
دوست دارم مثل پروانه به گرد شمع تو
خودمو بسوزونم بدون پروا آقاجون!

زنگ خورد. کلاس تموم شد؛ اما بچه‌ها بیرون نمی‌رفتند. من نشسته بودم رو صندلی و بچه‌ها دورم جمع شده بودن. حرفاشون خیلی برام جالب بود. سوآلا، هم یه عالمه بهم انرژی می‌دادن و هم داغونم می‌کردن.

یکی می‌گفت: من تا حالا نماز نخوردم. حالا باید چی کار کنم؟ خیلی عجیب بود! من که از نماز حرفی نزده بودم. حتی وقتی در باره راه‌های ارتباط با خدا صحبت می‌کردم، از عمد در باره نماز، چیزی نگفته بودم. پس چی شده بود که این دانش‌آموز، به فکر نمازای نخونده‌ش افتاده بود؟!

یکی دیگه می‌گفت: من تا امروز، روزه‌هام رو نگرفتم. شما می‌گید چی کار کنم!

من تو اون کلاس یه بارم از روزه حرف نزده بودم. حتی وقتی وارد کلاس شدم، به رسم سلام و علیکای ماه‌رمضونی عمل نکردم و نگفتم «نماز و روزه‌هاتون قبول!». چی شده بود که اون دانش‌آموز دنبال راهی می‌گشت برا جبران روزه‌های نگرفته‌ش؟

یکی هم می‌گفت: چند وقتیّه با کسی ارتباط دارم که نباید. محبّتمون به همدیگه از همین محبّتای غیر بهداشتیه که شما گفتید. نمی‌خوام دیگه باهاش باشم. به نظرتون خدا من رو می‌بخشه؟

وقتی داشتم از محبّتای غیر بهداشتی حرف می‌زدم، بچه‌ها منتظر بودن خیلی زود، «ارتباط دختر و پسر» رو به عنوان یه نمونه برا محبّتای غیر بهداشتی معرفی کنم؛ اما من حتّی یه بارم اسمی از ارتباط دختر و پسر نبرده بودم. پس چرا این دانش‌آموزا آمده بود با من درباره قطع ارتباط با دوست جنس مخالفش حرف می‌زد؟

می‌دونید چرا این اتفاق افتاد؟ برا این که چند لحظه طعمِ اون چیزی رو چشیدن که فطرتشون به دنبالش می‌گشت. وقتی طعمِ محبّت خدا رو چشیدن، فهمیدن که چه قدر محبّتایی که تا الآن دنبالش بوده‌ن، پوچ بوده.

جالبه بدونید که این تجربه رو تو چند تا کلاس و چند تا مدرسه اجرا کردم و تقریباً همه جا یه نتیجه داد. همه این تجربه رو تو این جمله قشنگ امام سجّاد (ع) تو «مناجات المُحبّین» می‌شه خلاصه کرد:

﴿إِلَهِي! مَنْ ذَا الَّذِي ذَاقَ حَلَاوَةَ مَحَبَّتِكَ فَرَامَ مِنْكَ بَدَلًا؟! وَمَنْ ذَا الَّذِي أُنِسَ بِقُرْبِكَ فَأَبْتَغَى عَنْكَ حَوْلًا؟!﴾^۱
معبود من! کیست آن که شیرینی محبّت تو را چشید و

جز تو کسی را خواست؟! و کیست آن که به مقام قُرب تو
اُنس یافت و لحظه‌ای روی از تو گردانید؟!

بعد از شنیدن این خاطره، حالا اشکالی نداره چند تا سؤال
از خودمون بپرسیم و در بارهٔ جواب اونا فکر کنیم؟
- کی بناست از یه عالمه راه رفته و به بن بست رسیده، دست
برداریم؟ معلومه؟

- تا کی می‌خوایم فقط از خطر بگیم و بچه‌ها رو از زشتیا نهی
کنیم؟ چرا قشنگیا رو کمتر نشون بچه‌ها می‌دیم؟ یعنی هنوزم
باور نکردیم که وقتی قشنگیا رو نشون بچه‌ها می‌دیم، راحت‌تر
از زشتیا دست برمی‌دارن؟ نکنه هنوز ایمان نیاوردیم به قشنگی
خدا! شایدم به فطرت زیبا دوست آدم‌ها اعتقادی نداریم! چرا
بعضیامون می‌ترسیم از قشنگیا حرف بزنیم؟

- چه قدر باید تو دینمون از محکم بودن ریسمون محبت
حرف بزنن تا باور کنیم راه ورود به دین، دروازهٔ محبتّه؟
- چرا فکر می‌کنیم برا هر کدوم از آسیبای اخلاقی باید یه
نسخهٔ جدا نوشت؟ نکنه ما هنوزم به «فطرت» ایمان نیاوردیم
و باور نکردیم که اگه فطرت رو بیدار کنیم، خیلی از مشکلات
اخلاقی و اعتقادی، خود به خود حل می‌شن؟

کاش باور می‌کردیم که آشتی دادن دل آدم‌ها با محبت خدا،
یکی از نقدترین راه‌های بیدار کردن فطرتّه! و کاش می‌فهمیدیم
که شناسوندن این خدا به بنده‌هاش، یکی از اصلی‌ترین راه‌های
آشتی دادن دل آدم‌ها با محبت خداست!

مجموعهٔ «طعم شیرین خدا» تصمیم داره خدا رو به

شما بشناسونه، البتّه همون طوری که خود خدا، خودش رو معرفی کرده و همون جوری که دوستای درجه یکش، یعنی اهل بیت علیهم السلام برامون تعریف کرده‌ن.

خدا وقتی از خودش حرف می‌زنه و وقتی بنده‌های ویژه‌ش در باره‌ش می‌گن، به قدری خوردنی می‌شه که دیگه هر چیزی که بوی خدا رو نده، برا آدم تهوع آور می‌شه. این حرفا شعار نیستن، عین حقیقتن. باید به سمتش رفت تا باور کرد.

خدا رو شکر می‌کنیم که کتاب سوم از مجموعه «طعم شیرین خدا» آماده شد. قبل از این که برید سراغ درسای این کتاب، بهتره با همدیگه درسای رو که تو دو تا کتاب قبلی داشتیم، مرور کنیم.

من با خدای کوچکم قهرم! اسم کتاب اول این مجموعه‌ست که سیزده تا درس داره. پایه همه بحثایی که تا حالا داشتیم، موضوع مهمیه که تو کتاب اول مطرح شد. حرف اصلی ما تو اون کتاب این بود که «خدا رو باید بزرگ دید»؛ چون اعتقاد به وجود خدا، به تنهایی نمی‌تونه خدا رو وارد زندگی ما کنه. ما برا این که بتونیم با خدا زندگی کنیم، باید به بزرگی خدا باور داشته باشیم. باور به بزرگی خدا، دستوره که تو قرآن به پیامبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم داده شده:

وَرَبِّكَ فَكْبِّرْ!

و پروردگارت را بزرگ بشمار.

اگه خدا رو بزرگ ببینیم، تو زندگیمون اتّفاقای اساسی می افتن. ده تا از مهم ترین این اتّفاقا اینا هستن:

۱. همه زندگیمون می شه اخلاص.
۲. با همه وجودمون به خدا اعتماد می کنیم.
۳. ترسمون از بین می ره و آرامش پیدا می کنیم.
۴. وعده های خدا رو جدی می گیریم.
۵. ناامیدیمون به طور کلی از بین می ره.
۶. تعریفمون از عزّت عوض می شه. جایگاه واقعی «عزّت» رو می شناسیم.
۷. خودمون رو «هیچ» حساب می کنیم.
۸. حس عاشقونه مون به خدا متفاوت می شه و تو این حس عاشقی، به احساس ذلّت شیرینی می آد که فقط چشیدنیه.
۹. خشیت از خدا، وارد قلب آدم می شه. این خشیت که اومد، انگیزه گناه نکردن رو هم با خودش می آره.
۱۰. تحمّل مصیبت برامون آسون و حتی مصیبت برامون شیرین می شه.

می شود این قدر مهربان نباشی؟! اسم کتاب دوم از این مجموعه ست که یازده تا درس داره. خواستیم از درس اول کتاب دوم، به این سؤال جواب بدیم که: «چی کار باید کرد که خدا رو بزرگ دید؟»؛ امّا مباحث کتاب اول، این دغدغه رو برا بعضیا پیش آورد که: «راه خدا، باریک و طولانیه و واقعاً پیمودنش سخته؛ چون وقتی می خوای بری به سمت یه کار

خوب، می‌بینی تو مسیرش گرفتار دست‌اندازای بدجور می‌شی. این دغدغه، آدم رو به سمت ناامیدی می‌بره».

برا بر طرف شدن این دغدغه بود که درِ خونهٔ امام سجاد علیه السلام رو زدیم و ایشونم سفرهٔ «مناجات‌المُردین» رو جلومون پهن کردن. اتفاقاً همون ابتدای مناجات، به دغدغه‌مون جواب دادن و فهمیدیم که اگه بخوایم مسیر خدا رو بریم، حتماً باید خودِ خدا راه‌نمون باشه. اگه این جور نباشه، راه، تنگ و دست‌نیافتنیه. البته بعد از گرفتن جواب، سر سفرهٔ امام سجاد علیه السلام نمک‌گیر شدیم و تصمیم گرفتیم تا آخرش بمونیم و از اون بهره ببریم.

بعد از این که جواب دغدغه‌مون رو از امام سجاد علیه السلام گرفتیم، رفتیم سراغ پاسخ دادن به این سؤال که: چی کار کنیم خدا رو بزرگ ببینیم؟

تو مسیر جواب دادن به این سؤال بود که فهمیدیم باید خدا رو درست بشناسیم تا اون رو بزرگ ببینیم. بعدشم گفتیم برا شناخت درست خدا، دو تا راه وجود داره: یکی این که اهل بیت علیهم السلام رو بشناسیم؛ چون تو حدیثا بهمون گفته شده، شناخت اونا شناخت خداست. دومین راه هم اینه که بریم سراغ حرفایی که خود خدا و اهل بیت علیهم السلام در بارهٔ صفات خدا گفته‌ن. اول بنا شد راه دوم رو بریم و گفتیم اگه به این شناخت دست پیدا کنیم، حتماً خدا رو خدای بزرگی خواهیم دونست. اشتباه بزرگ ما اینه که وقتی می‌خوایم خدا رو بشناسیم، به جای این که بریم درِ خونهٔ خودش رو بنیم و به بنده‌های

خاصش - یعنی اهل بیت علیهم السلام - التماس کنیم که خدا رو به ما بشناسون، به عقل ناقص و علیم نداشته مون اعتماد می کنیم. چه قدر قشنگ امام سجاد علیه السلام همون اولای دعای ابو حمزه به خدا می گن:

﴿ بِكَ عَرَفْتُكَ وَأَنْتَ دَلَلْتَنِي عَلَيْكَ وَدَعَوْتَنِي إِلَيْكَ وَ
لَوْلَا أَنْتَ لَمْ أَدْرِ مَا أَنْتَ ۱

به وسیله تو، تو را شناختم و تو مرا به سوی خویش راه نمایی کردی و به سمت خویش دعوت نمودی و اگر تو [در مسیر هدایت] نبودی، من نمی دانستم که تو چستی.

از همین جا بود که رفتیم سراغ قرآن و بنا گذاشتیم که برا فهم درست و دقیق قرآن، از اهل بیت علیهم السلام کمک بگیریم. تو اولین آیه قرآن، به اسم «رحمان» برخوردیم و تا آخر کتاب در باره همین اسم و رحمت رحمانی خدا حرف زدیم.

حالا کتاب سوم این مجموعه با عنوان «باتیغ مهربانیات، آخرش می گشی مرا!» تو دستای شماست. موضوع این کتاب، رحمت رحیمی خداست؛ یعنی اون مهربونی ای که خدا نسبت به بنده های مؤمنش داره. این کتاب نه تا درس داره که هر درسش به زاویه از این مهربونی خدا رو نشون می ده.

همین جا بگم که تو این کتاب، یه مقدار با کسانی که دوست دارن خدا رو به مردم اخمو معرفی کنن، بحثم شده. این بحث فقط برا اینه که مخاطب، فهم بهتری از خدا پیدا کنه و

بتونه حرف درست رو از نادرست تشخیص بده. من بنای جنگ و جدال ندارم؛ ولی چی کار کنم؟ وقتی می بینم بعضیا به خاطر فهم نادرستشون از دین، دارن یه عده رو از خدا دور می کنن، نمی تونم بشینم و تماشاچی باشم.

یه خواهش همیشگی: وقتی این بحثا رو می خونید، حواستون به دلیلی که اومده، باشه. گاهی وقتا یه حرف اشتباه به قدری زیاد گفته می شه که تبدیل به یه باور محکم و ریشه دار می شه. متأسفانه ما از این نوع باورا کم نداریم؛ باورایی که حتی از قرآن و حدیث، برامون قابل قبول ترن. هر جایی احساس کردید که من دارم نظر شخصیم رو بیان می کنم و بدون دلیل به این جور باورا خُرده می گیرم، حرفم رو قبول نکنید؛ اما اگه دلیلی آوردم و اون دلیل از قرآن یا حدیث بود، به احترام قرآن و اهل بیت (علیهم السلام) حتماً بهش فکر کنید.

چه قدر باید خدا رو شکر کنم که تو مسیر چشیدن «طعم شیرین خدا»، همراهی شما قطع نمی شه. ممنونم که هستید و ممنونم که با نظراتون، نقطه های ضعف و قوت این مجموعه رو بهم می گید. الهی که طعم شیرین خدا همیشه زیر زبونتون باشه و هیچ وقت، حتی برا یه لحظه و به اندازه یه ذره، از خدا دور نشید!

قم، شهر بانوی کرامت

خرداد ۱۳۹۷

محسن عباسی ولدی